

خدا چون سلام به روی ماهت...

کتابخانه‌ی ارواح



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

کتابخانہ ہی اروای

﴿ ریچارد دینی ✦ مشہود غفار کنی ﴾

سرشناسه: دنی، ریچارد، ۱۹۴۴ - م. Denny, Richard
عنوان و نام پدیدآور: کتابخانه‌ی ارواح / ریچارد دنی؛ [مترجم] مشهود غفارکنی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۲۵ ص.؛ مصور؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۲۲-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The library of souls, [2017] © 2017
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: American fiction -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: غفار کنی، مشهود، ۱۳۷۳ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ / ۱۶۷۱ / PS ۳۶۰۹
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۰۳۰۰۶



انتشارات پرتقال

کتابخانه‌ی ارواح

نویسنده: ریچارد دنی

مترجم: مشهود غفارکنی

ویراستار: فاطمه احمدی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۲۲-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به پدر و مادر عزیزم

م.غ





پیش‌گفتار:

چیزهایی که اول باید بدانید

من می‌توانم با مرده‌ها حرف بزنم... نه، اشتباه نخواندید. کاملاً حقیقت دارد. وقتی نُه‌ساله بودم پدر و مادرم مردند و من به نیویورک^۱ فرستاده شدم تا با عمویی که نمی‌شناختم زندگی کنم. شاید پیش خودتان فکر کنید، پس حداقل یتیم نیستی. اما می‌دانید، من قبل از این اتفاق حتی عمو مونتی را ندیده بودم و پدرم هم آن‌قدر رابطه‌ی محکمی با او نداشت که بخواهد من را به او بسپارد. در واقع آن‌ها از هم متنفر بودند. اما پدر و مادرم از کجا باید می‌دانستند که قرار است قطارشان با یک قطار دیگر تصادف کند و زندگی آن‌ها و صدها نفر دیگر به پایان برسد؟ حتی هنوز وصیت‌نامه‌شان را هم ننوشته بودند. چند روز بعد از مرگ آن‌ها، من با هواپیما به نیویورک رفتم. مجبور بودم خودم تنها تاکسی بگیرم و به ساختمان درب‌وداغانی با سنگ‌های قهوه‌ای بروم که به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است فرو بریزد. خودم باید چمدانم را از آن پله‌های پُنی تَرک‌خورده بالا می‌بردم و زنگی را می‌زدم که کنارش با یک ماژیک قرمز و با خطی بد نوشته شده بود: سانتیاگو.

یک‌جورهایی از فشاردادن آن زنگ پشیمانم. ای کاش می‌دانستم زندگی‌ام قرار است دچار چه اوضاع دیوانه‌واری بشود. ای کاش می‌دانستم که دیگر به مدرسه نخواهم رفت، دوستان جدید پیدا نخواهم کرد و دیگر نمی‌توانم آن‌طور که می‌خواهم زندگی کنم؛ چون از لحظه‌ای که پایم را در آپارتمان نم‌گرفته، کثیف و بوگندوی

۱- پرجمعیت‌ترین شهر ایالت متحده‌ی آمریکا

عمو مونتئی گذاشتم، دیگَر مُتَعلَق به او و دنیای او شدم. عمو مونتئی من یک کلاه‌بردار حرفه‌ای بود. هرچند که کراواتش را پشت‌ورو می‌بست و موهای ناصاف مسخره‌ی سمت راست سرش را شانه نمی‌کرد تا مبدا خسته شود؛ اما در گول‌زدن مردم در هر زمینه‌ای که می‌خواست استاد بود. او عاشق هدر دادن پول‌هایش هم بود و بیشتر پولش را صرف کشف این می‌کرد که چطور می‌تواند با روح‌ها حرف بزند. عمو مونتئی در خانواده‌ای از واسطه‌ها^۱ و روح‌زبان‌ها به دنیا آمده بود اما خودش معمولی بود و قدرت حرف‌زدن با روح‌ها را نداشت. روح‌زبان نامی بود که من روی خودم گذاشته بودم و او نمی‌توانست این حقیقت را تحمل کند؛ پس خودش را عوض کرد و باعث شد همه از او متنفر شوند.

عمو، پیش‌ترها آدم خوبی بوده. یادم می‌آید پدرم قبل از مرگش این را به مادرم می‌گفت؛ اما بعدها وقتی مجبورم می‌کرد روی تُشک دونفره‌ی بدون فِر، در اتاقی پر از اشیای ماوراء‌الطبیعی بوگندو بخوابم، دیگَر نمی‌توانستم باور کنم هنوز هم آدم خوبی است.

خود من یک روح‌زبان هستم. تا هشت‌سالگی‌ام طول کشید بتوانم قدرتم را کنترل کنم و اجازه ندهم کسی متوجه توانایی‌ام بشود، که این برای کسی به سن و سال من هنوز زود بود. با وجود قدرت کنترلم، هرچند وقت یک‌بار، روحی از گوشه‌ای بیرون می‌پرید و زهره‌ام را می‌ترکاند و این باعث شد عمویم به قدرت ارتباط با روح‌ها پی ببرد.

یک هفته بعد از اینکه برای زندگی پیش او آمده بودم، داشتم چمدان گول‌پیکری پر از چیزهایی ماوراء‌الطبیعه را تمیز می‌کردم. هنوز برچسب قیمت مغازه‌های روح‌گیری که عمویم به آن‌ها سر زده بود روی خیلی از آن‌ها بود. داشتم ظرفی شیشه‌ای را که تویش چیزی مثل آبِ دماغ آبی بود، بیرون می‌کشیدم که صورتی وحشتناک خودش را به شیشه کوید و سرم جیغ کشید.

۱-Medium. افرادی با توانایی روحی بالا که توان برقراری ارتباط با ارواح و جهان ماوراء‌الطبیعه را دارند.

شیشه را روی زمین انداختم و با تکه تکه شدنش بوی خیلی بد و حال به هم زنی همراه یک روح بدون بدن از آن بیرون آمد. برای زمانی که به نظر می رسید تا ابد طول کشید، دور دفتر کار عمومیم دویدم و سعی کردم روح را در شیشه‌ی خالی مایونز اسیر کنم؛ اما بی فایده بود، روح آرام و قرار نداشت. همانجا بود که با شنیدن صدای دست زدنی آهسته، فهمیدم کسی در تمام این مدت تماشا می کرده است. عمو مونتی توی چهارچوب در دفترش ایستاده بود و همچنان برایم آهسته دست می زد.

در حالی که لبخندی بدجنسانه، سراسر صورتش را فرا می گرفت، گفت: «می دونستم تو این قدرت رو داری.» همان موقع بود که فهمیدم دیگر زندگی ام هرگز مثل قبل نخواهد شد. البته کسی که با روحها حرف بزند هیچ وقت کاملاً عادی به حساب نمی آید؛ اما همان ته مانده از زندگی عادی ام هم داشت مثل ستون آجری نامرئی، روی من آوار می شد.

از آن به بعد، من یک جوهرهایی عروسک خیمه شب بازی عمومیم شده بودم. او آژانس روح گیری خودش را به راه انداخت و آن قدر مغرور بود که نام آن را هم گذاشت مونتی سانتیاگو: روح گیر. او به بهانه‌ی تدریس خانگی، من را از مدرسه بیرون کشید و ما سفر به دور آمریکا را شروع کردیم. در تمام این مسیر هم در حالی که من با مهربانی از روحها می خواستم کمتر سروصدا کنند، عمو مونتی دستمزدهایش را به جیب می زد. بعضی وقتها هم، اگر خوش شانس بودم، اسکناس بیست دلاری جلوم می انداخت.

ما خیلی سریع به یکی از بهترین آژانسهای خدماتی آمریکای تبدیل شدیم و حتی عکس مونتی در روزنامهها و مجلههای اینترنتی منتشر شد. اما هیچ کس نمی دانست که در واقع این من هستم که تمام کارهای سخت را انجام می دهم. اما چرا او را لو نمی دادم؟ به دو دلیل: یک، او من را به یتیم خانه‌ای می فرستاد که توسط آشناهای خودش اداره می شد و اوضاع خیلی بدتر می شد... دو، او هرچقدر هم که عذاب می داد، هنوز عضوی از

خانواده‌ام بود.

هرچقدر هم که به من می‌گفت لیاقت این قدرت را ندارم، یا مجبورم می‌کرد حساب یکی دوتا روح را برسم، اهمیتی نداشت؛ می‌دانستم در کنار او اوضاعم بهتر است. هرچند این چیزها باعث نمی‌شد از پدر و مادرم عصبانی نباشم. اما هرکاری می‌کردم نمی‌توانستم با آن‌ها ارتباط برقرار کنم؛ فقط می‌خواستم از آن‌ها بپرسم چرا رهایم کرده‌اند و چرا من را پیش عمو مونتی گذاشته‌اند.

خیلی زود سال‌ها گذشتند و من سیزده‌ساله شدم. با این حال نمی‌توانستم یک مسئله‌ی ساده‌ی ریاضی را حل کنم یا به شما بگویم یک نوترون چیست؟ (راستش هنوز هم درست نمی‌دانم) اما می‌توانستم در یک هفته دوازده کتاب بخوانم. من عاشق کتاب‌ها شده بودم. ما مُدام در حال جابه‌جایی بودیم و من نمی‌توانستم هیچ دوستی داشته باشم؛ کتاب‌ها به من کمک می‌کردند این تنهایی و بی‌رفیقی و همین‌طور چرت‌وپرت‌گویی‌های عصبی عمویم را راحت‌تر تحمل کنم. کتاب‌ها را از همه چیز بیشتر دوست داشتم، به همین دلیل زمانی که در یک صبح بارانی ماه اکتبر، کتابداری در ماساچوست^۱ با ما راجع به عجیب‌ترین نوع تسخیرشدن کتابخانه‌ای توسط ارواح در دنیا، تماس گرفت، من با آغوش باز از آن استقبال کردم؛ هرچند که چاره‌ای هم جز رفتن نداشتم.

چه کسی می‌دانست که این قرار است یکی از دلخراش‌ترین، ترسناک‌ترین، پرهیجان‌ترین و متحول‌کننده‌ترین ماجراجویی‌های عمرم باشد؟

از دفتر خاطرات سایمون ساتیاگو

۱- ایالتی در شرق آمریکا.



فصل اول:

دختری در پنجره

کتابخانه خیلی خیلی بزرگ بود، طوری که مجبور شدم برای دیدن همه‌ی ساختمان چند قدم عقب بروم و همین باعث شد روی مانع وسط خیابان زمین بخورم. تحقیقات اولیه را از طریق اینترنت انجام دادم؛ بررسی ده‌ها فیلم از تجربیات مردم در کتابخانه و چندین مقاله‌ی قدیمی از دهه‌ی پنجاه، راجع به بچه‌هایی که توی کتابخانه رفته و هیچ‌وقت برنگشته بودند. کتابخانه‌ی عمومی چیلدرمس در سال ۱۸۸۶ توسط جاناتان. آر. چیلدرمس ساخته شده و حتی خود شهر هم به اسم او نام‌گذاری شده بود. البته آن کتابخانه روی یکی از بزرگ‌ترین و پرجمعیت‌ترین قبرستان‌های آمریکا بنا شده بود و این جان می‌داد برای یک داستان روحی بسیار عالی.

جاناتان جسدها را بیرون کشیده و به قبرستانی در همسایگی آنجا فرستاده بود؛ اما به خاطر زیادی جنازه‌ها، هنوز خیلی از آن‌ها همان‌جا مانده بودند و بعضی از آن‌ها هم تنها خاکستر و استخوان‌هایشان به جا مانده بود. با وجود هشدار خیلی‌ها به او، درباره‌ی نحس بودن ساخت‌وساز روی یک قبرستان و همچنین مرگ اسرارآمیز سه‌تا از دخترهایش، جاناتان باز هم از آرزوی ساختن کتابخانه‌ی عظیمش دست برداشته بود.

مدتی بعد از افتتاحیه‌ی باشکوه کتابخانه، بقیه‌ی فرزندانش نیز به دنبال دسته‌ی دیگری از وقایع اسرارآمیز، در همان ماه مردند. چیزی از مرگ آن‌ها نگذشته بود که همسرش بیمار شد و خیلی سریع از دنیا رفت و او تازه داشت نحسی و نفرین کارش را باور می‌کرد. شایعات سریع‌تر از آتشی که در

جنگل پخش می‌شود، به گوش مردم رسید و کتابخانه خالی ماند و تا ماه‌ها هیچ‌کس وارد آن نشد. مدتی بعد، بالاخره خود او هم دیوانه شد و برای رها کردن بقیه‌ی خانواده‌اش از جنگال نفرین، همه‌شان را به کتابخانه کشاند و تک‌تکشان را مسموم کرد و دیگر هیچ خبری از آن‌ها نشد.

ساختمان تا سال ۱۹۵۲ خالی مانده بود؛ تا این که یکی از بستگان دور، کتابخانه را به ارث برده و آن را دوباره برای عموم بازگشایی کرد. از زمان بازگشایی کتابخانه در ۱۹۵۲ تا به حال هم چندین کودک وارد ساختمان شده و هرگز دوباره دیده نشده‌اند، بعضی‌ها در اثر سقوط از بالکن طبقه‌ی دوم مرده‌اند و به نقل از بعضی شایعات، قاتل زنجیره‌ای معروفی از زیرزمین آنجا برای کارهای چنډش‌آورش استفاده می‌کرده است. گزارش‌های بی‌شمار تسخیرشدگی توسط ارواح را هم فراموش نکنیم؛ آن‌قدر مقاله و فیلم در این باره وجود داشت که هفته‌ها طول می‌کشید تا بتوانم تمامشان را بررسی کنم. شاید فکر می‌کنید بعد از این همه اتفاق، باید کتابخانه را تعطیل و یا ساختمان را خراب می‌کردند؛ اما این‌طور که پیداست، این شهر عاشق توجه است. حتی یک مغازه‌ی هدیه‌فروشی در خیابان اصلی وجود دارد که می‌توانید از آنجا یک روح توی شیشه بخرید؛ با اینکه خیلی واضح است روح‌های توی شیشه‌ها واقعی نیست.

به هر حال این شهر هنوز کلی پول از توریست‌ها و شبکه‌های تلویزیونی‌ای می‌گیرد که می‌خواهند در کتابخانه فیلم‌برداری کنند، به همین دلیل هم قرار شد هیچ‌کس چیزی از آمدن ما نداند. کتابدار هم در تماس تلفنی‌اش تأکید کرده بود که ما صدایش را درنیاوریم؛ چرا که اگر اهالی شهر خبردار می‌شدند قرار است از شرّ منبع درآمد بی‌پایان شهر خلاص شوند، داستان، پایان خوشی برای هیچ‌کس نداشت.

به همین دلیل عمو مونتی کتابدار را مجبور کرد دست‌مزدش را زیاد کند و او هم با خوشحالی پذیرفت. باید اقرار کنم که خبر کار ما می‌توانست یک

تبلیغ ایده‌آل برای آژانس مونتئو باشد، اما عمو بیشتر به پول اهمیت می‌داد تا هر چیز دیگری. این ویژگی اصلی او بود.

کتابخانه شبیه ترکیبی از عمارت و کلیسا بود که از سنگ‌های خاکستری تیره ساخته شده بود و ویرانه به نظر می‌رسید؛ در واقع تسخیرشده. دو پنجره‌ی بسیار بزرگ با شیشه‌های رنگی، در دو طرف ورودی دودزه قرار داشتند و چندین پنجره‌ی کوچک‌تر با شیشه‌های رنگین هم، بالای طاقچه‌ی ورودی ساختمان وجود داشت. گرگویل‌ها^۱ و صورت‌ها بر روی سنگ‌ها حکاکی شده بودند و بعضی‌هایشان تقریباً زنده به نظر می‌رسیدند. این ساختمان واقعاً حال و هوای ماوراءالطبیعه‌ای داشت.

در عین حال کتابخانه یکی از شگفت‌انگیزترین ساختمان‌هایی بود که تا به حال دیده بودم. سقف آن با میله‌های نوک‌تیز سیاه‌رنگی احاطه شده بود و زیر آن سه پنجره‌ی عریض قرار داشت که از شدت نوری که از پشت‌شان می‌تابید، می‌درخشیدند. چند تانیه طول کشید تا بفهمم پشت هر کدام از پنجره‌ها چلچراغی قرار دارد.

پله‌هایی که به در ساختمان می‌رسیدند از سنگ ساخته شده بودند و طوری ترک خورده و در بعضی جاها از هم فاصله گرفته بودند که انگار ساختمان، تازه دچار زلزله‌ای سخت شده است. اینجا واقعاً یک مکان قدیمی بود.

دوربین دیجیتالی‌ام را از کیفی که به شانه داشتم بیرون کشیدم و شروع کردم به عکس گرفتن از ساختمان؛ به امید اینکه چیزی در دوربین معلوم شود. من علاوه بر اینکه یک کتاب‌خوان حرفه‌ای بودم، جمع‌آوری و نگهداری عکس‌های ترسناک قدیمی، و همچنین عکاسی کردن و گذاشتن عکس‌های خودم در آلبوم را هم دوست داشتم. این کار یک‌جورهایی سرگرمی‌ام محسوب می‌شد.

۱- گرگویل‌ها موجودات پلیدی هستند در جهان فانتزی که به نیروهای تاریکی تعلق دارند. آن‌ها به صورت موجودات انسان‌نمایی با بال و دم و شاخ تصویر می‌شوند که می‌توانند در تاریکی پنهان شوند، خود را تبدیل به مجسمه‌های سنگی کرده و پرواز کنند.

داشتم از پنجره‌های شیشه‌رنگی روبه‌روی درِ ورودی عکس می‌گرفتم که عمو مونتی ضربه‌ی محکمی به دوربینم زد. خوشبختانه بندش را از قبل دور گردنم انداخته بودم.

مونتی در حالی که ابروهایش مانند کرم ابریشم در هم می‌لولیدند، غرولُندکنان گفت: «اونو بذا کنار! ما باید حرفه‌ای به نظر بیایم.»
در حالی که داشتم دوباره دوربین را جلوی صورتم می‌گرفتم، گفتم: «می‌دونی که من از عکس خوشم می‌اد. تازه اون کراوات صورتی که زدی، اصلاً ما رو حرفه‌ای نشون نمی‌ده.»

به او خیره شدم و دیدم که دارد جوش می‌آورد اما چون در مکانی عمومی بودیم، کاملاً حرفه‌ای رفتار می‌کرد؛ نه سرم داد می‌کشید و نه پس‌گردنی می‌زد. فوری تلفنش را بیرون کشید و شماره‌ی کتاب‌دار را گرفت. او عاشق این بود که تا محل تسخیرشده همراهی‌اش کنند؛ فکر می‌کرد این‌طوری حرفه‌ای‌تر و واقعی‌تر به نظر می‌رسد، اما در واقع بیشتر شبیه آدمی بی‌عرضه و ناشی بود. دوباره با دقت از لنز دوربینم نگاه کردم و آن را روی یکی از پنجره‌های رنگی متمرکز کردم؛ وقتی تاری تصویر برطرف شد، دختری را دیدم که وسط پنجره ایستاده بود و داشت سرش را تکان می‌داد و به ماشین بیوک مونتی که در پارکینگ کتابخانه پارک شده بود اشاره می‌کرد. نکند داشت به ما می‌گفت از آنجا برویم؟ اما چه فایده؟ حتی اگر به مونتی التماس هم می‌کردم که بی‌خیال این کار شود، او ذره‌ای به حرفم اهمیت نمی‌داد و به احتمال زیاد مجبورم می‌کرد وارد ساختمان شوم و بعد هم توی هتل پوستم را می‌کند. هیچ فایده‌ای نداشت.

قبل از اینکه دختر ناپدید شود، سریع عکسی از او گرفتم و به امید اینکه سرنخی گیرم آمده باشد به صفحه دوربین نگاه کردم. عالی بود. یکی از بهترین عکس‌هایی بود که تا به حال گرفته بودم. به سرعت بند دوربین را از گردنم بیرون کشیدم و دوربین را سمت مونتی گرفتم.

«یه خوبش رو گرفتیم. درضمن داره بهمون می‌گه از اینجا بریم.»

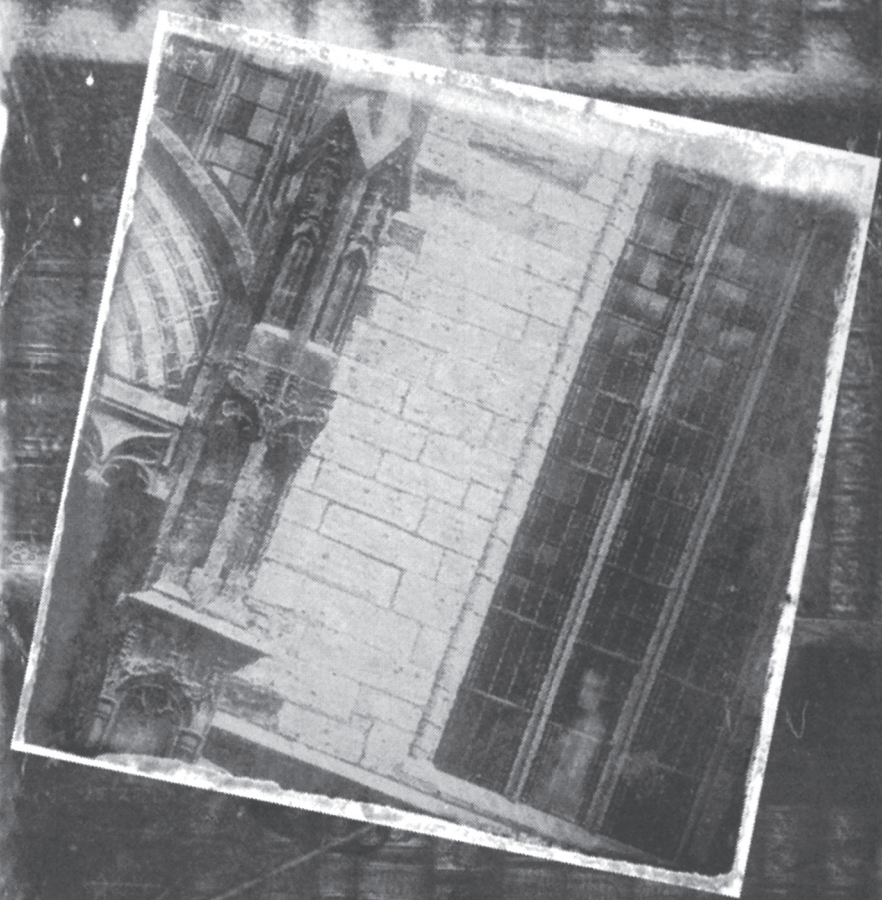
مونتی دوربین را از دستم قاپید و قبل از نگاه کردن به صفحه، چشم‌هایش را چرخاند، اما نگاه آزرده‌اش بلافاصله محو شد و جایش را به ترس خالص داد. این تنها راهی بود که او می‌توانست مُرده‌ها را ببیند. کاملاً معلوم بود که مثل من نبودن خیلی عذابش می‌دهد و چیزی مانده بود دلم برایش بسوزد. اما بلافاصله یاد رفتارش با خودم افتادم.

مونتی لبخندی زد و گفت: «آره این خوبه. می‌ذاریمش تو سایت. هیچ‌جا هم نمی‌ریم. پولش خیلی توپه بچه. خیلی خیلی توپ.» در ورودی انگار که حرفش را شنیده باشد، همان‌طور که مثل روحی خسته می‌نالید، به داخل باز شد. بعد باد سردی از پله‌ها پایین خزید و دور مُچ پایم پیچید، انگار که بخواهد من را به آن تاریکی بی‌پایان پشت در بکشانند.

برای اولین بار پس از مدت‌ها در تمام ستون فقراتم احساس سرما کردم، انگار که عنکبوت‌های یخی روی آن راه بروند؛ ناچور بود، واقعاً ناچور. زنی باریک و بلند از داخل تاریکی آن طرف ورودی، بیرون آمد و به نظر می‌رسید روی پله‌ها شناور است. او با موهای سیاه پُرکلاغی‌ای که بالای سرش جمع کرده بود، عینک قهوه‌ای رنگ بزرگی که روی دماغ عقابی‌اش جا خوش کرده بود و ژاکت پشمی بد رنگی که به تن داشت، درست مثل کتابدارها بود. زن صورت مهربانی داشت و گرمی خاصی در رفتارش بود که از فاصله‌ی دور احساس می‌شد. او باید اُکتاویا فری‌استون می‌بود، کسی که به ما زنگ زده بود. خانم فری‌استون اول به من نگاه کرد و لبخند زد.

بعد در حالی که هنوز هم به مونتی نگاه نمی‌کرد، گفت: «نگفته بودید دستیارتون یه بچه‌ست!» من بچه نبودم. من واقعاً نوجوان محسوب می‌شدم، این با بچه‌بودن خیلی فرق داشت.

با کمی دلخوری گفتم: «من سیزده سالمه.» بله، قد من نسبت به سنم کوتاه بود، اما باز هم بچه محسوب نمی‌شدم. حتی نمی‌توانستم بشمارم که



چندبار بقیه فکر کرده بودند نه‌ساله‌ام. هرچند کمترین امتیاز این شرایط آن بود که بعضی وقت‌ها در رستوران‌ها دِیسِرِ مجانی گیرم می‌آمد.

«ببخشید مرد جَوون. تو خیلی جَوون به نظر می‌رسی. البته این چیز بدی نیست. تازه معنی‌ش اینه که وقتی هم‌سن من بشی، هنوزم جَوون به نظر می‌رسی.» زیرلبی خندید و بالاخره به عمویم نگاه انداخت. می‌توانستم ببینم که زن دارد از خجالت سرخ می‌شود و دلم می‌خواست انگشتم را توی حلقم بکنم و بالا بیاورم.

«عصر به خیر، مونت‌گومری سانتیاگو.» چشم‌های خانم فری‌استون برق زد. اسم واقعی مونتی، مونتویا بود، اما خودش آن را عوض کرده بود تا بیشتر شبیه اسم سفیدپوست‌ها شود. به نظر من احمقانه بود. گاهی وقت‌ها آرزو می‌کردم ای کاش به جای قدرت راندن ارواح، قادر به دک‌کردن آدم‌های احمق بودم؛ آن وقت دنیا جای خیلی بهتری می‌شد.

عمویم به سرعت خودش را جمع‌وجور کرد و دندان‌های سفید جدیدش را که به تازگی با پول کار آخرمان خریده بود، به نمایش گذاشت.

بعد لبخندی زد و گفت: «بهم بگو مونتی.»

«مثل مونتی پیتون؟» خانم فری‌استون سرش را خم کرد و خندید. دل و قلوبه دادنشان واقعاً داشت حالم را به هم می‌زد. دلم می‌خواست توی ساختمان بروم و تمام کتاب‌ها را ببینم؛ می‌خواستم با روح آن دختر که پشت پنجره دیده بودم، حرف بزنم.

مونتی گفت: «من عاشق اون فیلمم.» لوس‌بازی‌های عمویم آن قدر افتضاح بود که دیدنش هم زجرآور بود.

خانم فری‌استون که به احتمال زیاد متوجه نگاه تحقیرآمیزم به رفتارشان شده بود، با سر، به در ورودی اشاره کرد؛ «تو خوب با جید کنار می‌ای. اون هم‌سن خودته و بیشتر وقت‌ها در اداره‌ی کتابخونه بهم کمک می‌کنه. الان هم توی قسمت کتاب‌های کودک، داره یه سری از کتابا رو می‌چینه توی